



در سال ۱۳۳۶ هجری، از تهران به همراه جمعی، به مکه‌ی معظمه مشرف شدیم. امیرالحاج و سرپرست ما، «صدر الاشراف» بود. در آن زمان چیزی حدود ۲۵۰ تومان تا ۳۰۰ تومان می‌گرفتند، و با ماشین‌هایی قرارداد می‌بستند، که ما را به مکه رسانده؛ و از آن جا به عراق بازگردانند.

من برای چهاردهمین مرتبه بود، که به بیت‌الله الحرام مشرف می‌شدم؛ و به عنوان روحانی کاروان، خدمت می‌کردم. آن سال در راه بازگشت به عراق، به خاطر مسائلی، عربستان قوانینی برای ماشین‌های حجاج وضع کرده بود، و آن این که؛ ماشین‌های زائران خانه‌ی خدا، باید در یک کاروان صدتایی، و همراه هم حرکت کنند. هر کاروان یک سرپرست داشت؛ و یک ماشین هم لوازم یدکی و ملزومات دیگر را، همراه کاروان حمل می‌کرد. ضمناً دو ماشین پلیس، یکی در جلو، و دیگری در عقب کاروان، وظیفه‌ی حفاظت از قافله را،

بر عهده داشت. ماشین ما دو راننده، به نام‌های محمود آقا، و اصغراقا داشت که، هر دو بچه‌ی تهران بودند.

هنگامی که کاروان به راه افتاد، اصغراقا رانندگی می‌کرد. از قضا ماشین ما در آخر صف، پشت سر همه‌ی ماشین‌ها قرار گرفت؛ و این موضوع اصغراقا را، خیلی ناراحت کرد؛ و شروع کرد به غرور و غرور کردن، و این که در حرکت از تهران، ماشین آخری بودیم؛ در برگشتن هم آخری شدیم؛ و باید تا آخر مسیر خاک بخوریم. من باید از صف ماشین‌ها خارج شوم؛ و بروم در جلوی ماشین‌های دیگر، قرار بگیرم.

اصغراقا، در نظر داشت که از صف ماشین‌ها، جدا شده؛ پس از پیمودن مسافتی، دوباره به کاروان ملحق شود؛ و در جلوی کاروان قرار گیرد. اما او نادانسته ماشین را، منحرف کرد و از کاروان جدا شد. من به خاطر سفرهای متمادی، می‌دانستم که بیابان‌های عربستان، بی‌سروته و بی‌انتهاست. لذا او را خیلی نصیحت کرده؛ و اصرار نمودم که از قافله جدا نشود. اما او گوش نکرد. حاجیان دیگر هم سکوت کردند؛ و با من همراهی نکردند. اصغراقا، تصمیم خود را گرفت؛ و گفت: به اندازه‌ی کافی آب و بنزین داریم؛ و می‌توانیم از یک راه فرعی، خود را به جلوی کاروان برسانیم. او از کاروان جدا شد؛ و در بیابان به راه افتاد. پس از طی مسافتی طولانی، راه را گم کرد؛ و نتوانست خود را به کاروان برساند. کم‌کم شب هم فرا رسید. ما با داد و فریاد،

از او خواستیم که ماشین را، متوقف کند تا نماز بخوانیم. وقتی از ماشین پیاده شدم؛ به آسمان نگاه کردم و دیدم که، فاصله‌ی ما با هفت برادران، [هفت اورنگ]؛ زیاد شده؛ فهمیدم که راه زیادی را، به اشتباه آمده‌ایم. به همین خاطر به راننده گفتم: «امشب را همین جا بیتوته می‌کنیم؛ و فردا صبح، از همان راهی که آمده‌ایم؛ باز می‌گردیم.»



فردا صبح، سوار شدیم تا از همان راه دیروزی، برگردیم. اما از آن جا که صحراهای حجاز، دارای شن‌های نرم است؛ و باد آن‌ها را پیوسته حرکت می‌دهد؛ نتوانستیم راه بازگشت را پیدا کنیم. هیچ اثری از راه دیشب، بر سینه‌ی صحرا نبود. از آن طرف، ماشین هم مرتب در شن‌ها، فرو می‌رفت.

جهت‌های متعددی را، چند فرسخ، چند فرسخ، پیمودیم؛ و سرانجام ره به جایی نبردیم؛ و دوباره شب فرا رسید. فردا، صبح روز سوم؛ آب و بنزین هم تمام شد. همه، وحشت‌زده و ناامید شده بودیم. من به عنوان روحانی کاروان، و کسی که سفرهای زیادی، به خانه‌ی خدا آمده بودم گفتم: «این اصغراقا بود، که ما را به این‌جا کشانید؛ و گناه بزرگی را انجام داد. اما چاره‌ای هم نیست؛ بیایید همگی به امام زمان "عجل‌الله‌تعالی فرجه"، متوسل شویم. اگر آن بزرگوار ما را، از این بیابان هلاکت، نجات بخشید؛ زهی سعادت و خوشبختی، اما اگر به فریاد ما نرسد؛ همگی در این بیابان مُرده، طعمه‌ی حیوانات خواهیم شد. بیایید قبل از آن که بی حال شده، و دست و پای‌مان بی‌رمق بیفتد، هر کس برای خود گودالی حفر کند؛ و در آن گودال برود، که اگر مرگ به سراغ ما آمد، در آن گودال‌ها جان بدهیم؛ و حداقل بدن ما، طعمه‌ی حیوانات نشود؛ و با گذشت زمان، باد وزیده و شن‌ها را روی ما بریزد؛ و در زیر شن‌ها مدفون شویم. همه مشغول شدند؛ و هر یک برای خود قبری کند.

و در این حال، به حاجیان گفتم: جلوی قبر خود بنشینند، تا به چهارده معصوم "صلوات‌الله‌علیهم"، توسّلی بجوییم؛ و خودم شروع به خواندنِ دعای توسل کردم. ابتدا به رسول خدا "صلی‌الله‌علیه‌وآله"، بعد به حضرت زهرا "سلام‌الله‌علیها"، و سپس به سایر امامان "صلوات‌الله‌علیهم‌أجمعین"؛ وقتی به امام عصر "عجل‌الله‌تعالی فرجه" رسیدم، روضه‌ای خواندم؛ و گریه‌ی زیادی کردیم. در این حال الهام شدم که، همه با هم «آقا» را، با این ذکر بخوانیم: «یا فارس الحجاز أدرکنا، یا ابصالح المهدی أدرکنا، یا صاحب‌الزمان أدرکنا»؛ همه با حال ناامیدی، و گریه و زاری این ذکر شریف را، تکرار می‌کردیم؛ و آقا را صدا می‌زدیم.

به حاجیان گفتم: «با خدا قرار بگذارید، که اگر نجات یافتیم؛ همه‌ی اموالی که به همراه داریم را، در راه خدا انفاق کنیم؛ با خدا عهد ببندیم که، اگر نیازمندی به ما مراجعه کرد، در حق او کوتاهی نکنیم؛ و بقیه‌ی عمرمان را، در برآوردن نیازهای مردم، کوشا و ساعی باشیم.» بعد از توسّل و توجّه، هر کسی مشغول راز و نیاز، با خدای خود شد. من هم از جمع جدا شدم؛ و پشت تپه‌ی کوچکی رفتم؛ و با خدای خود سخنانی گفتم، که بماند. به امام زمان عرضه داشتیم: «آقا جان! اگر الان به فریاد ما نرسی؛ پس کی و کجا به فریادمان، خواهی رسید.» گریه و توسل عجیبی داشتیم، که قابل توصیف نیست. در مدت عمرم، چنین حالت شیرینی، چه قبل و چه بعد از آن حادثه؛ دیگر در من پیدا نشد.



در حال توسل و تضرع بودم؛ که ناگهان آقای، در شکل و شمایل یک مرد عرب، به همراه هفت شتر، که بارهایی بر آنان بود؛ در برابرم ظاهر شد. با آن که بیابان صاف و همواری، در مقابل من بود و همه چیز، از مسافت دور قابل رؤیت بود؛ اما من آمدن او را ندیدم، و متوجه نشدم.

خیال کردم، از عرب‌های حجاز است؛ و احياناً شتربانی است که، همراه شترهایش به مسافرت می‌رود. یا شاید رهگذری است که، تصادفاً از این بیابان، عبور می‌کرده است. با دیدن او به حدی خوشحال شدم، که از شادی، در پوست خود نمی‌گنجیدم. با دیدن او، خود را در جریه، که مرز میان عربستان و عراق بود؛ می‌دیدم. با خود گفتم: این آقا، حتماً راه رسیدن به «جریه» را، می‌داند؛ و ما را راهنمایی خواهد کرد. در حال بشاشت و شادمانی بودم، که دیدم آن آقا به طرف من آمدند؛ من هم از جا برخاستم، و با خوشحالی به طرف او رفتم؛ و به او سلام کردم. در پاسخ فرمودند: «علیکم السلام و رحمۃ الله و برکاته». به هم که رسیدیم، روبوسی کردند. من هم صورت ایشان را بوسیدم. شمایل او، در اوج زیبایی و جذابیت بود؛ و چشم و ابرو و صورت بسیار زیبا، و نورانی داشتند. پس از سلام و روبوسی، به زبان عربی فرمودند: «ضیعتم الطریق؛ راه را گم کرده‌اید؟» گفتم: بله. فرمودند: من آمده‌ام که، راه را به شما نشان دهم.

عرض کردم: خیلی ممنون. فرمودند: «از این راه مستقیم بروید؛ و از میان آن دو کوه بگذرید؛ به دو کوه دیگر می‌رسید؛ از میان آن‌ها هم بگذرید؛ جاده برای شما نمایان می‌شود؛ بعد طرف چپ را بگیرید، تا به جریه برسید.»

آقا؛ پس از نشان دادن راه فرمودند: «النذور الذی نذرتم لیس بصحیح؛ نذرهایی که کرده‌اید، صحیح نیست.» عرض کردم: چرا، آقای من؟ فرمودند: «نذر شما مرجوح [در تعارض با دلیل راجح] است، اگر همه‌ی دارایی خود را، در راه خدا انفاق کنید؛ چه گونه به عراق می‌روید؟ در حالی که، شما چهل روز در عراق می‌باشید؛ و به زیارت امام حسین [سلام الله علیه]، و امیرمؤمنان [صلوات الله علیه]، و سایر امامان [علیهم الصلوٰة والسلام]، مشرف می‌شوید. اگر آن چه راه همراه دارید، در راه خدا انفاق کنید؛ در مسیر بدون خرجی می‌مانید؛ و مجبور به تکدی و گدایی می‌شوید؛ و تکدی هم حرام است.»

آن چه را از مال و دارایی، به همراه دارید؛ الان قیمت کرده و بنویسید؛ و وقتی به وطن خودتان رسیدید؛ به اندازه‌ی آن، در راه خدا انفاق کنید؛ اکنون عمل به نذرتان، مرجوح است.» سپس فرمودند: «رفقای را صدا کن، و فوراً سوار شوید؛ الان که به راه بیفتید، اول مغرب در جریه هستید.»



دوستان ما، هنوز در حال گریه و انابه، و توسل و تضرع بودند، و ما را نمی‌دیدند؛ اما ما آنان را می‌دیدیم. وقتی آن‌ها را صدا کردم، با دیدن ما یک‌باره از جا برخاستند؛ و با خوش حالی به طرف ما آمدند. یکی یکی سلام کرده، دست آقا را بوسیدند. آن‌گاه حضرت حجت "عجل‌الله‌تعالی‌فرجه" فرمودند: «سوار شوید و از همین راه بروید.»

به دوستان گفتم: آقا راه را به من نشان دادند؛ سوار شوید تا برویم. «یکی از حاجیان به من گفت: حاج آقا! اگر راه بیافتیم، ممکن است ماشین دوباره، در شن‌ها فرو رود؛ یا این که مجدداً راه را گم کنیم. بیایید پول‌های نذر شده را، همین الان به این مرد عرب، به مقداری که می‌خواهد بدهیم؛ تا زحمت کشیده، و ما را تا رسیدن به مقصد، همراهی کند.»

آقا، وقتی سخن حاجی مذکور را، شنیدند؛ فرمودند: «[شیخ اسماعیل] جلوی من، به همه‌ی آن‌ها بگو که، نذر آن‌ها صحیح نیست.» من هم به حاج محمد، و سایر حجاج گفتم: آقا می‌فرمایند، نذر شما مرجوح است، و صحیح نمی‌باشد؛ اگر همه‌ی دارایی و اموال‌تان را، الان در راه خدا بدهید؛ با کدام پول می‌خواهید، به عراق بروید؛ و از آن‌جا به ایران برگردید؟ در عراق مجبور به تکدی، و گدایی می‌شوید؛ و گدایی هم حرام است.

آن آقا هم چنین فرمودند: «من می‌دانم پولی که همراه دارید، برای شما در سفر کافی است؛ و گرنه خودم به شما پول می‌دادم.» ما دیدیم، نمی‌توانیم آقا را با پرداخت پول، با خود همراه کنیم؛ یک‌باره به قلبم الهام شد که، آقا اهل حجاز هستند؛ و اهل حجاز در سوگند به قرآن، و احترام به آن، خیلی عقیده‌مند می‌باشند؛ به همین خاطر، قرآن کوچکی که در جیب بغلم بود، بیرون آورده؛ و ایشان را به قرآن سوگند دادم.

آقا فرمودند: «چرا به قرآن قسم می‌خوری؟ به قرآن قسم نخور! باشد حالا که مرا، به قرآن قسم دادی می‌آیم.» سپس فرمودند: «علی اصغر مقصر است، که باعث گم شدن شما شد؛ اکنون محمود رانندگی کند؛ من هم وسط می‌نشینم؛ و شما [شیخ اسماعیل] هم، کنار من بنشین؛ به رفقا هم بگو زودتر سوار شوند.» به محمود آقا گفتم: تورانندگی کن! آقا شترهایشان را، همان‌جا خوابانیدند؛ و خودشان کنار راننده نشستند؛ و من هم کنار ایشان نشستم. حاج محمود، پشت فرمان نشست؛ آقا به من فرمودند: «بگو ماشین را روشن کند.» در این حال هیچ یک از مسافران، و راننده‌ها به نداشتن بنزین و آب، توجهی نداشتند. حاج محمود استارت زد؛ ماشین روشن شد و به راه افتاد. در این لحظه دیدم آقا، انگشت سبابه‌اشان را حرکت دادند؛ اما من از رمز و راز آن آگاه نبودم. ماشین، بدون این که در شن‌ها فرو رود، به سرعت راه خود را می‌پیمود. وقتی



از میان آن دو کوه گذشتیم؛ همان طور که آقا فرموده بودند، دو کوه دیگر ظاهر شد. آقا فرمودند: «بگو از میان این دو کوه، حرکت کند.»

آقا؛ با این که اصلاً فارسی سخن نگفتند؛ و تنها با من به عربی، صحبت می کردند؛ اما نام من و سایر زوار، و حجاج و راننده ها را می دانستند؛ و همه را به اسم، نام می بردند؛ و سخنان فارسی ما را متوجه شده، پاسخ می گفتند.

وقتی به وسط دو کوه رسیدیم؛ آقا به آسمان نگاهی کرده، فرمودند: «الآن اول ظهر است. به راننده بگو بایستد. همه پایین بیایید؛ و نماز خود را بخوانید. من هم نماز خود را بخوانم؛ بعد از نماز سوار می شویم؛ و نهار را هم در ماشین خورده؛ تا اول مغرب ان شاء الله، به جریه برسیم.»

من سخنان آقا را، به حاج محمود گفتم. ایشان هم ماشین را نگه داشت. وقتی دوستان پیاده شدند؛ آقا فرمودند: «آب که ندارید؟» عرض کردم: خیر، آبی نداریم. آقا در این هنگام درخت چاهی خاری را، که به ضخامت یک عصا بود؛ به من نشان دادند و فرمودند: «آن درخت را که می بینی؛ کنار آن چاهی است. بروید آب بنوشید؛ وضو بگیرید و نماز بخوانید؛ مشک ها را هم پُر کرده، ماشین تان را هم آب کنید. من همین جا نماز می خوانم؛ من وضو دارم.»

وقتی به آن درخت چه رسیدیم؛ چاهی دیدیم که، آبی زلال و گوارا داشت؛ و حدود یک وجب یا کمی بیشتر، از سطح زمین پایین تر بود. به راحتی دستمان به آب می رسید؛ و می توانستیم از آن آب نوشیده؛ و وضو بگیریم. خلاصه بعد از انجام کارها، و خواندن نماز؛ آقا هم که نمازشان، به پایان رسیده بود، تشریف آوردند؛ و فرمودند: «همه نهارشان را، داخل ماشین بخورند.» بعد از این که ماشین به راه افتاد؛ من مقداری آجیل و خوراکی برداشته، به آقا تعارف کردم؛ اما ایشان چیزی برنداشتند؛ و فرمودند: «نمی خواهم.» مقداری نان که خودم، در «شاهرود» از گندم خوب و تمیز، درست کرده بودم؛ به ایشان تعارف کردم؛ که آقا مقداری برداشتند؛ اما ندیدم که بخورند.

آن گاه ایشان، از بعضی شهرهای ایران، مانند همدان، کرمانشاه و مشهد، تعریف کردند؛ و از بعضی از علما، مانند ملا علی همدانی؛ تمجید نمودند. و درباره ی حضرت آیت الله وحید خراسانی "حفظه الله"، که در آن زمان، به شیخ حسین خراسانی؛ معروف بودند توجهی نموده؛ فرمودند: «برکات و عنایات ما، به ایشان می رسد.»

آن گاه، مقداری هم به من امیدواری داده، فرمودند: «شما ان شاء الله، وضع تان خوب است؛ و خوب تر خواهد شد.» و درباره ی ناراحتی هایی که داشتم دل داری دادند. بحمدالله، آن گرفتاری ها برطرف شد.



در طی مسیر درباره‌ی بعضی از علما، صحبت‌هایی به میان آمد؛ آقا از بعضی از مراجع مثل «آیت‌الله سید ابوالحسن اصفهانی» و دیگر آقایان، تعریف و تمجید کردند.

ایشان در پاسخ بعضی از مسائلی که، خدمت‌شان عرض می‌کردم؛ می‌فرمودند: «همه‌ی این‌ها، از برکات ما اهل بیت است.» در این حین عرضه داشتم: «در جاده‌های ایران، چند فرسخ به چند فرسخ، قهوه‌خانه، آب، روشنایی، و میوه است. اما این‌جا هیچ چیز نیست.»

آقا فرمودند: «در همه جای ایران، نعمت وافر و فراوان است؛ و همه‌ی آن‌ها، از برکات ما اهل بیت است.» و من غافل از همه جا و همه چیز، اصلاً متوجه مقصود آن حضرت نبودم. ماشین، هم چنان راه خود را با قدرت، می‌پیمود تا این‌که اول مغرب، همان طور که آقا فرموده بودند؛ به جریه در مرز میان عراق، و عربستان رسیدیم.

در این هنگام، آقا فرمودند: «من دیگر می‌روم. از این جا به بعد راه را، به تنهایی نروید. امشب را در جریه بمانید؛ فردا یک قافله‌ی صدتایی، از مکه می‌آید؛ شما با آن قافله همراه شوید.» عرض کردم: چشم! امشب همین جا می‌مانیم. شما هم نزد ما بمانید؛ و میهمان ما باشید.

ایشان فرمودند: «شیخ اسماعیل! من کارهای زیادی دارم؛ تو مرا به قرآن قسم دادی، من هم اجابت کردم. من باید بروم؛ و شما را به خدا می‌سپارم. دوباره تکرار می‌کنم، آن نذری که کردید، صحیح نیست. شما مراقب باشید که این‌ها، دارایی‌شان را به کسی نبخشند؛ همان طور که قبلاً گفتم، اموال‌تان را حساب کنید و بنویسید؛ بعد در وطن خودتان، به اندازه‌ی آن انفاق کنید.»

آقا رفتند. ما؛ حدود سه ساعت به ظهر مانده، همراه آقا سوار ماشین شدیم؛ و تا مغرب خدمت ایشان بودیم. امام عصر "عجل‌الله‌تعالی‌فرجه"، پیوسته مشغول ذکر بودند؛ اما، من متوجه نبودم که، چه ذکر را می‌گویند. شالی به کمرشان بسته بودند؛ و به هیأت اعراب حجاز، شمشیری بزرگ در طرف راست، و شمشیر کوچکی در طرف چپ خود، آویخته بودند؛ و چیزی مانند یشناق [نوعی سرپوش]، که عرب‌ها بر سرشان می‌اندازند، به سر مبارک انداخته بودند؛ اما پیشانی نورانی و ابروهای کمند، و چشمان جذاب‌شان، کاملاً دیده می‌شد؛ و خیلی خوش‌اخلاق بودند. در این هنگام، من برای انجام کاری، از ایشان اجازه خواستم. ایشان چند قدمی همراهی کردند؛ و همین طور که مشغول صحبت بودم؛ دیگر آقا را ندیدم. تازه فهمیدم که، چه بر سرمان آمده است. رفقا را صدا زدم؛

حاج عبدالله!



حاج محمد!

کور باطن‌ها! از صبح تا حالا خدمت آقا بودیم؛ اما او را نشناختیم! با گفتن این سخن، و فهمیدن موضوع؛ همه شروع به گریه کردند.

صدای گریه‌ی حجاج، بلند شد. بر اثر گریه‌ی زیاد و سر و صدا، چند تا از شرطه‌ها و پلیس‌ها، با عجله در خیمه‌ای که، برپا کرده بودیم آمدند، و گفتند: چه کسی مرده؟ آنان خیال می‌کردند، کسی از گروه ما مرده است؛ و ما برای او گریه و زاری می‌کنیم. من گفتم: کسی نمرده؛ ما راه را گم کرده بودیم؛ حالا که راه را پیدا کرده‌ایم؛ گریه می‌کنیم. یکی از آنان گفت: خدا را شکر کنید که، راه را پیدا کردید؛ این که گریه ندارد. در این حال که ما با شرطه‌ها، مشغول صحبت بودیم؛ صدای اذان بلند شد؛ و مغرب شده بود. به راننده‌ها گفتم: اسم شما را از کجا می‌دانست؟ اصغر آقا اسم تو را از کجا می‌دانست، که فرمود: اصغر آقا مقصّر است. اصغر آقا بنا کرد به سر زدن، و گریه کردن و گفت: راست گفتند. تقصیر من بود؛ من سبب گم شدن شما شدم. گفتم: الحمدلله؛ عاقبتش بخیر شد. تو ما را گم کردی؛ اما الحمدلله، به نعمت ملاقات مولایمان رسیدیم.

پایان

به نقل از: «آیت‌الله شیخ اسماعیل» آیه الله نمازی شاهرودی

کتاب مجالس حضرت مهدی "علیه السلام"، صفحات ۳۰۸ تا ۳۲۴